

17

او با نگرانی متوجه شد که یک قطره اشک روی گلدوزی ظریفی که در حال دوختن آن بود، افتاده که می تواند کار او را خراب کند... آیگرین گلدوزی اش را کنار گذاشت.

بعد از همه این اتفاقات آسوده بود. او با تلخی فکر کرد:

"اشک های زنانه هیچ اثری در جهان باقی نمی گذارد."

-ماریون زیرم بردلی

داستان کوتاه از ترکی استانبولی

دختر اجاره ای

Kiralık kız

داستان فمنیستی مدرن از جوامع آینده

نویسنده: Selin Arapkırlı

ترجمه: س.حمید رابط



2023

درباره داستان و بخشی از کتاب

است، نت های اشتباهی بدون متوجه شدن کسی برای تصحیح ملودی دوباره به آهنگ می پیوندند.

هرکسی که میخواهد دنیا را تغییر دهد باید از ذهن زنان شروع کند. بدن زن است که زن و مرد را به دنیا می آورد و عقل زن است که آنچه را که زاییده است پرورش می دهد. تصور کن اگر بتوانی زنی را تغییر دهی، همانطور که دریا یا خشکی را تغییر می دهی، یک دنیا، یک انسانیت، یک آهنگ کامل را به کلی تغییر می دهی... ولی هیچ چیز مهم نیست... مهم اعتراض است. مورگان به زنها بگو... لازم نیست بترسند... به آنها بگو برای ترسیدن خدایان جدید خلق نکنند. به زن ها بگو... (آیلا اف)

داستان دختر اجاره ای داستانی فمینیستی از روسپی بالاترین مقام شهر و فرهنگی را به تصویر می کشد که مصداق یوق اجباری اطاعت زنان از مردان است. داستان بی کران بودن توقعات مردانه. این داستان در آینده ای نه چندان دور اتفاق می افتد.

تفکر برای کسی جز بوروکرات ها فایده ای ندارد. حاکمان (شاید به جای حاکمان بتوان کلمه مردان را استفاده کرد) همیشه وعده می دهند و زبردستان آنها (اینجا به جای زبردستان می توان کلمه زنان را بکار برد) به طور افلاطونی عاشق آنها می شوند و در میان این آهنگ ، گاهی نت های اشتباهی وجود دارد که نمی خواهند در گروه اول و دوم قرار بگیرند، اما از آنجایی که طغیان آنها به کوتاهی هیجان دوران کودکی

نویسنده: Selin Arapkirli

ترجمه: س.حمید رابط

دختر اجاره ای | Selin Arapkirli (داستان کوتاه)

داستان روسپی بالاترین مقام شهر

این یک سبک زندگی در نظر گرفته شود - هر زن روسپی پایتخت مجبور بود آرایش کند.

از روی صندلی جلوی آینه بلند شد و بند ساعت مچ دست چپش را لمس کرد و در عرض چند ثانیه اتاق نه متری پر شد از عطر تازه گل‌های یاس. حالا دیگر چیزی برای گفتن از زیبایی مورگان که با موهای صورتی شکرکی که روی شانه های سفیدش افتاده بود و در مزرعه یاس تاب می خورد نمانده. همه چیز خوب بود. مورگان یکی از خاطرات خوب مشتری خواهد شد که امشب او را در آغوش می گرفت. این چیزی بود که مورد نظر او بود. در حالی که مشتری بدن یک روسپی را در اختیار دارد، فاحشه باید ذهن او را در اختیار می گرفت تا آن مرد، البته گاهی هم زن، در صندلی خوشبختی بنشیند. این بزرگترین دستاورد برای یک فاحشه است. اما در نهایت نه مورگان و نه مشتریان صاحب بیشترین لذت بودند. لذت واقعی متعلق به رؤسای مورگان، برادران تیم و جم بود.

برای نزدیک به سه سال است که، مورگان برای RAG، اولین و بزرگترین شرکت اجاره زنان در پایتخت کار می کند. برادران تیم و جم صاحب این شرکت بزرگ فاحشه خانه هستند. مورگان هرگز نتوانست تعداد دقیق روسپی هایی که در RAG کار می کردند را دریابد. اما یک بار، زمانی که مامور آمارگیری او را نزد یک مشتری نیمه دیوانه فرستاد، مرد به او گفت که رئیس آنها صاحب هشتاد درصد روسپی های پایتخت است. به گفته این مشتری دیوانه، برادران تیم و جم ثروتمندترین و خوش شانس ترین افراد جهان بودند.

مورگان هرگز آنها را ندیده بود، به جز پوست‌های دیجیتالی آنها که کل میدان های شهر را پوشانده بود. خوب، این دو مرد که هزاران زن روسپی داشتند، قرار هم نبود که از برج هایشان پایین بیایند و به آپارتمان کوچک مورگان سر بزنند. مورگان به جز آپارتمان ها و

مورگان با صدای زن مُرده ای در سرش زندگی می کرد، اگر بتوان آن صدا را واقعی تلقی کرد، آن زن مسئول هر قدمی بود که مورگان بر می داشت. مثل الان؛ او مثل همه زنها پس از پایان آرایشش در آینه نگاه کرد، اما نه چهره خودش بلکه چهره اخم آلود آن زن را دید.

مُرده گفت: آه، چه دروغ بزرگی. همه زنان می گویند که برای خوشحالی خودشان آرایش می کنند. اما به اعتقاد مردگان، هیچ زنی برای خودش آرایش نمی کند. این ماده انسان های کذاب هیچ تفاوتی با گل های مشتاق جنگل ندارند که برای جذب زنبورها برگ هایشان را رنگ به رنگ تغییر می دهند. آنها چهره های خود را نقاشی می کنند و قبل از آمیخته شدن با مردان برای آخرین بار با غرور در آینه نگاه می کنند. همه چیز در آخرین نگاه پنهان است. چشم های خیره به آینه دیگر نگاه زنانه نبودند، بلکه چشمان از نگاه مردانه می دیدند. این منشأ رابطه وسواسی زن و آینه است.



زنان در آینه نگاه میکنند و سعی میکنند خود را از چشمانی مردانه ببینند. این را زن مُرده می گفت. بدون شک مورگان با او موافق بود - غیر از این برای مورگان غیر قابل تصور بود. اما او دیگر زنده نبود و مورگان چاره ای جز تبدیل شدن به یک گل جنگلی مشتاق را نداشت. مورگان برای انجام وظیفه زندگی می کرد - اگر

ها پنهان شده بودند. اگر چشم دوری شاهد این لحظه بود، می‌گفت شلنگ جاروبرقی غول پیکر در حال مکیدن زباله های کرکی صورتی رنگ در بالکن است.



حدود چهل ثانیه پس از اینکه مورگان به بالکن رفت، خود را در داخل هلیکوپتر، درست روبروی مشتری دید. در طول چهل و دومین سفر، او تصور کرد که مرد با تحسین به او خیره می شود و سپس مانند تمام آن فیلم های عاشقانه و رمانتیک که تماشا کرده بود، کمرش را بگیرد و او را به سمت خود بکشد. در واقع، او این آرزو را نداشت. مورگان آن را نمی خواست. او فقط می دانست که باید اینگونه باشد. موفقیت این ماموریت به شروع خوبی بستگی داشت و مورگان امشب واقعاً به خوبی آماده شده بود. با این حال مشتری یک بار هم به مورگان نگاه نکرد. مرد در حالی که جعبه های کوچکی از بطری داخل دستش را می نوشید، به زبانی موقر و رمزی با پیام رسان مقابله صحبت می کرد. مورگان نیز از رویاهایی که دیگر به حقیقت نمی پیوندند دور شده بود. پرنده فولادی که در مقابل مرد بال میزد، با خیرگی متوقف بود. و مورگان فهمید؛ این مرد باید فرد مهمی باشد. زیرا چند ثانیه پس از ورود فاحشه اش به هلیکوپتر، با یک فرمان صوتی پیام رسان فولادی را مرخص کرد.

هلیکوپترهای مشتریان، جایی نمی رفت. این باعث شده بود که مورگان و روسایش ملاقات نداشته باشند. راستش لازم هم نبود به نوعی، آن پوستهای عظیم در بیشتر روز به طور غیرارادی در معرض دید قرار می گرفتند، و مورگان با روسایش روبرو می شد، دست هایی که روی شانه های یکدیگر گذاشته بودند و لبخند می زدند، چشمانی که انگار می‌گفت: «ما زنان را می شناسیم».

مورگان هر بار با خود می گفت: «مطمئنم آیلا اف از این دو مرد متفر بود در حدی که حتی می توانست آنها را بکشد.» اما آیلا اف دیگر نمی توانست کسی را بکشد. چون این زن مرده بود. مورگان، عادت به نفرت یا دوست داشتن نداشت. او فقط سعی می کرد کارش را با کیفیتی فوق بشری انجام داده و بشنود که او را به این شکل می شناسند.

زنگ ساعت مچیش سه بار متوالی زنگ خورد. این سه تماس کوتاه، زنگ های مشتری بود که به او دستور می داد فوراً به بالکن برود. هلیکوپتر مردی که دقیقه ای برای از دست دادن نداشت منتظر بود - به دلایل نامعلومی همه مشتریان همیشه بی تاب بودند. مورگان، مانند زنان دیگر، بدون اینکه برای آخرین بار به انعکاس خود در آینه نگاه کند، دستی به هم زد، پرده های تاریک و بدون طرح آپارتمان را تا آخر باز کرد و با قاطعیت به بالکن رفت.

رایحه های شکوفه های یاس، مورگان را دنبال می کردند که گویی ساقدوش های نامرئی هستند و طبق قوانین گازی ماده، از اتاق کوچک و تنگ به آسمان خاکستری بیرون مهاجرت می کردند. وقتی به بالکن رسید، نردبان از قبل پایین افتاده بود. به این صورت مذاکرات بین RAG و مشتریان در چنین محرمانه ای انجام می شد: پله هایی با لوله های خاکستری بزرگ از هلیکوپترهایی که روی پشت بام منتظر بودند ، تا بالکن ها پایین می آمدند، و این پله های جادویی دختران را به سرعت به داخل هلیکوپترها می کشاند، جایی که مشتریان مانند سلطان های قدیم پشت پرده

عدالت - برای شما - من - صلح - برای شما - کمپین
خیریه - آزادی - عدالت... سرانجام مورگان مقابل او
ایستاد و دوستانه به او لبخند زد. او فهمید که آن مرد
کیست.

مشتری پرسید: "چرا اینجوری بهم نگاه میکنی؟"

لبخند روی صورتش به جای نگرانی با جدیت و تعجب
جایگزین شده بود.

مورگان به سادگی لبخندی زد و از روی صندلی که
نشسته بود بر روی زمین زانو زد.

با صدای آرام خود گفت: "من به تو تعلق دارم، عزیزم."
"برای من افتخار است که هر ثانیه می توانم زیبایی
شگفت انگیز تو را تماشا کنم."

این چیزی بود که او باید می گفت. زیرا تنها چیزی که
مشتریان را تشویق به همکاری با RAG می کرد این
بود که مهم نیست این مردان گرانقدر و مشتاق چه
کسانی بودند، دختران راهی برای آشنایی با آنها
نداشتند. دختران RAG چیزی نمی دانستند، هیچ چیز
نمی دیدند. در واقع، تنها چیزی که آنها در مغز بسیار
توسعه یافته خود حمل می کردند، این فکر بود که آنها
بازپچه میل جنسی انسانها هستند و هیچ عامل
محیطی دیگری نباید ادراک ساده لوحانه دختران را
آلوده کند.

بنابراین، هنگامی که روسپی ها پس از هر سرویس
به آپارتمان خود باز می گشتند، خاطرات آنها به طور
خودکار مانند بدنشان پاک و تازه می شد. چون یک
فاحشه باید از هر نظر پاک خودنمایی می کرد. تمام
فاحشه هایی که تیم و جم در اختیار داشتند نیز برای
مشتریانشان مثل یک گل تازه بی اراده مانند یک نوزاد
بی خبر از دنیا فرستاده می شدند، البته همه به جز
مورگان، بنابراین مورگان چاره ای جز دروغ گفتن
نداشت و وانمود می کرد که نمی داند. او به خوبی می

اگرچه مورگان در مورد پرندگان پیام رسان زیاد شنیده
بود، اما قبلاً هیچ گاه آن را ندیده بود. اگر مدتی بیشتر
به آن خیره شده بود، می توانست برای خودش یکی
بسازد - البته یک مدل ساده تر. چون در وسایل
الکترونیکی استعداد زیادی داشت. اما متأسفانه،
مشتری با اشتیاق به رازداری و زیرکی معمولی
بوروکرات های پایتخت، پرنده را به محلی که از آنجا
آمده بود فرستاد. مورگان فکر کرد: «مهم نیست. یک
جورهایی، حتی اگر یک پرنده پیام رسان ساخته بود،
کسی را نداشت که برای او پیام بفرستد. تنها فردی که
روی سیاره زمین، مورگان به او نزدیک شد ایلا اف بود
و او دیگر زنده نبود.

"بنشین"

هنگامی که مشتری با صدای بمش دستور خود را می
داد، تصویر زن مرده از سر مورگان ناپدید شد. حالا
فقط جسم مشتری در پرده ی مقابل چشمانش بود.
این مرد زیباترین چهره مردانه ای را داشت که مورگان
تا به حال دیده بود. صدایش عمیق و ترسناک بود.
قیافه اش غافلگیر کننده بود. با این حال نرمی غیرقابل
درکی در آن چهره صاف وجود داشت، جایی که حتی
یک تار مو در آن دیده نمی شد. مورگان مثل همیشه
با تعظیم ساده لوحانه نشان داد که در اختیار مرد
است، سپس رفت و روی صندلی روبروی او نشست.

اکنون چهره او را واضح تر می دید، و تمام چهره های
مردان را در سرش اسکن می کرد، فکر می کرد که او را
از جایی می شناسد - نه، مطمئناً. به نوعی، بیشتر
تصاویری که به ذهن او بطور می کرد همان چیزی بود
که RAG در پلاسمای غول پیکر طبقه همکف پخش می
کرد. مرد در تصاویر با لبخندی ملایم به تماشاگرانش
خطاب می کرد، اما با وجود آن نرمی نگاهش همچنان
باعث فروپاشی روحی فوق العاده ای در کسانی می
شد که به او نگاه می کردند. مورگان از میان تصاویر
صوتی که با هم تداخل داشتند، همین کلمات را پیدا
کرد: مردم عزیزم - مردمان پایتخت - همه چیز -

اشتباهی وجود دارد که نمی خواهند در گروه اول و دوم قرار بگیرند، اما از آنجایی که طغیان آنها به کوتاهی هیجان دوران کودکی است، نت های اشتباهی بدون متوجه شدن کسی برای تصحیح ملودی دوباره به آهنگ می پیوندند. جهان در سر مورگان اینگونه خلاصه شده بود. اما البته خودش به تنهایی به این قضاوت شاعرانه نرسید بود. صاحب این ایده ها تنها کسی بود که مورگان آن را تحسین می کرد: ایده های آیلا اف، زمانی موفق ترین فعال حقوق زنان و نویسنده پایتخت بود.

کسی که سه سال پیش مرد



دانست که اگر به کسی می گفت که چیزی را که دیده است به خاطر می آورد - حتی یک جزئیات کوچک ، بلافاصله نابود می شد. هیچ کس فاحشه ای که میبند و میداند را در رختخوابش نمی خواهد. به خصوص اگر صاحب این تخت، بالاترین مقام پایتخت باشد.

مورگان با دیگر فاحشه های RAG متفاوت بود. مورگان با همه فاحشه ها، همه زنان و همه مردم دنیا فرق داشت. او نفرین شده بود که هر آنچه را که دیده، شنید و خوانده است، تا ابد به وضوح به یاد بیاورد، بدون توقف در دنیایی که تفکر برای کسی جز بوروکرات ها فایده ای ندارد، ببندیشد و بیاموزد. مغز نفرین شده او مانند نوعی بیماری بود که شبیه هیچ بیماری دیگری نبود. نوعی جهش. اما مورگان یاد گرفته بود که با این بیماری زندگی کند و علاوه بر این، آن را مخفی نگه دارد، همراه با میلیون ها دانشی که بدست آورده بود. درک این تفاوت - یا نفرین - که او به تنهایی کشف کرده بود، برای شخصیت او دشوار نبود. برای شناخت خود و جمعیتی که در آن زندگی می کرد، کافی بود تمام رفتارهای انسانی دیگری را که بی اختیار در حافظه خود ثبت کرده بود مرور کند و یک نگرش را با نگرش دیگری مقایسه کند.

مورگان بهتر از همه اطرافیانش دنیا را می شناخت. از طریق تصاویر و کلمات بی شماری که در سر داشت، متوجه شد که آنچه در طول تاریخ اتفاق افتاده، مرتباً تکرار می شود. انگار نت های یک آهنگ آزردهنده بی پایان هستند.

در واقع درک آنچه در جهان می گذرد بسیار ساده بود:

جهان مانند آهنگی طولانی و حماسی درباره داستان عشق تراژیک حاکمان بود. حاکمان (شاید به جای حاکمان بتوان کلمه مردان استفاده کرد) همیشه وعده می دهند و زیردستان (که اینجا به جای زیردستان می توان از واژه زنان استفاده کرد) به طور افلاطونی عاشق آنها می شوند و در میان این آهنگ ، گاهی نت های



آیلا اف

او مورگان شد. این نام قهرمان فمینیست افسانه ای رمانی بود که آیلا اف آن را بسیار دوست داشت و به معنای "زنی از دریا" بود. اما مورگان مجبور نبود از دریا بیاید یا فمینیست باشد. او یک خدمتکار بود. تنها کاری که او در خانه آیلا اف داشت، تمیز کردن جلد کتاب هایی بود که مدام گرد و غبار می گرفتند و کار دیگری نداشت.



بعد از مدتی کار در خانه آیلا اف، مورگان متوجه شد که برای آیلا اف، هیچ چیز در این دنیا ارزشمندتر از کتاب نیست. حتی چیزی به نام فمینیسم، که او تمام عمر برای آن مبارزه کرد، مهمتر از این صفحات زرد نبود. آیلا اف کتابهای زیادی داشت. کتاب ها دو سوم آپارتمان بزرگ او را اشغال کرده بودند و یک تخت کوچک، یک صندلی گهواره ای و چند صندلی و یک میز تحریر به سختی در فضای باریک باقی مانده جا می شد. انگار صاحبان واقعی آپارتمان کتابها بودند و اجازه داده بودند آیلا اف با آنها زندگی کند. اولین روزهای خدمتکاری مورگان به تمیز کردن برج های

آیلا اف در قسمت ساحل جنوبی پایتخت در خانه های سازمانی زندگی می کرد. اینجا یکی از مناطق ثروتمند نشینی بود که اغلب هنرمندان یا اعضای موسسات مختلف در آن زندگی می کردند. کار آیلا اف دفاع از حقوق مالکیت زانی بود که در اقامتگاه های فقیرانه زندگی می کردند، یعنی - به گفته او - حمایت از حقوق زانی که به اندازه او باهوش نبودند، پیشنهاد قوانین جدید به رهبرانی که در دوره آنها به منافع این زنان آسیب می رسید، و نوشتن سرسخانه مقالاتی که زنانگی را تجلیل می کرد. آیلا اف یک فمینیست خشن و پرمشغله تر از هر زنی در پایتخت بود. بنابراین او به کسی نیاز داشت که در هنگام انجام ماموریت مقدس خود به او کمک کند، تا نیازهای حیاتی و ضروری خود را برآورده کند. و آن شخص مورگان بود.

زمانی که مورگان به خانه آیلا اف آمد، آگاهی او به اندازه آگاهی یک کودک بود. آنچه او از خود و زندگی می دانست، چیزی بیش از دانسته های کسانی که او را به دنیا آورده بودند نبود. این سیستم فکری محدودی که مورگان در آن زمان داشت «مانی کارکردی» نام داشت و کسانی مانند مورگان فقط باید برای انجام کارهاشان در زندگی اطلاعات کافی می داشتند. آنها به چیزی بیشتر نیاز نداشتند به عنوان مثال، یک آشپز فقط باید دانش اولیه انسانی و الزامات صنایع غذایی را بداند. خدمتکاران کسانی هستند که در دیپارتمان خدمات خدمت کرده و دانسته هایشان در همان حد محدود بود. اما مورگان که یک خدمتکار به دنیا آمده بود، با آیلا اف چیزهای بیشتری آموخته بود. البته این مهارت آیلا اف نبود. مورگان نفرین شده بود که فراموش نکند و به صورت خستگی ناپذیر یاد بگیرد.

اگرچه آیلا اف بارها او را «دختر من» خطاب کرده بود، مورگان همیشه می دانست که دختر او نیست. با این حال، این عنوان را پذیرفت. حتی اگر مادرش نباشد ولی کیفی که بود و مطمئناً این حق را بر گردن مورگان داشت. آیلا اف به محض دیدن خدمتکارش به او گفته بود: «اسم تو مورگان خواهد بود». بنابراین نام

شوهر و فرزندی نداشت. و هرگز هم نداشته بود. این تنها انتخاب او بود، و دلیل آن را دفاع مقدس می دانست و می گفت "برخی از زنان برای خوشبختی دیگران باید عمر خود را فدا کنند" و او یکی از این قهرمانان بود. قهرمانی مسئولیت بزرگی را به دنبال دارد. به همین دلیل آیلا اف در طول روزهای سلامت خود تنها سه ساعت می خوابید و بقیه زمان را بین میز تحریر و برج های کتاب سپری می کرد. در ابتدا، مورگان به او گفته بود که در اوقات فراغت، می تواند در حالی که منتظر دستور در جایی نزدیک آیلا اف است، کتاب های مورد نیاز او را از برج ها پایین بیاورد، اما زن پذیرفته بود. مورگان فهمید، بودن در میان برج های کتاب به آیلا اف لذت عجیبی می دهد.

آیلا اف می گفت: «فقط گرد و غبارها را بگیری کافیس» لعنت به محققین که بیست و دو قرن است نتوانستند درمانی برای غبارهای لعنتی پیدا کنند!

اما در آن زمستان، زمانی که آیلا اف مریض شد، وظیفه مورگان که فقط گردگیری بود باید تغییر می کرد. زیرا آیلا اف حتی نمی توانست بایستد، چه رسد به نزدیک شدن به برج ها. او گفت که دیگر قادر به غلبه بر بیماری های خود نیست. متأسفانه، او هرگز این بیماری را پشت سر نخواهد گذاشت، اما این بیماری مسبب آغاز رابطه نزدیکی بیشتری میان مورگان و کتاب ها شد.

در مراحل اولیه بیماری آیلا اف، مورگان فقط انجام وظایف می کرد. آیلا اف نام کتابی را که می خواست به مورگان می گفت و مورگان در عرض چند ثانیه کتاب مورد نظر را از آن توده های عظیم پیدا می کرد و می آورد. اولین بار، آیلا اف از زرنگی مورگان شگفت زده شده بود، اما با فرض بر اینکه، این استعداد کلی افرادی مانند مورگان باشد، زیاد به آن فکر نکرد. با این حال، او نمی دانست چقدر با همسالانش تفاوت دارد و متوجه نشد که مورگان، که او را پنج سال خدمتکار ساده می دانست، نام صدها هزار کتاب، نویسندگان آنها و مکان آنها را در برج ها حفظ کرده است. بالاخره یک روز مورگان را دید که با علاقه به صفحات یکی از کتاب هایش نگاه می کند و از این که متوجه شد چشم

کتاب در قسمت های مختلف خانه از بالا تا پایین و تهیه غذای برای آیلا اف سپری می شد. هر دو کار برای مورگان بسیار ساده بودند. مورگان هر روز به مدت چهار ساعت مشغول گردگیری برج های کتاب ها می شد، همچنین در مجموع یک ساعت وقت خود را صرف تهیه سه وعده غذایی در روز می کرد و بقیه روز را در گوشه ای سپری کرده و منتظر دستور بعدی بود. مورگان عادت نداشت که خسته و بی حوصله باشد. اما هر دقیقه ای که به بیکاری صرف می کرد، ناراحتی عجیبی را در درونش احساس می کرد. در واقع این احساس به دنیای مورگان تعلق نداشت. او این را در مدت کوتاهی که با آیلا اف گذرانده بود از او یاد گرفته و یکی از خصوصیات خودش کرده بود. مانند بچه هایی که علاقه شدیدی به دنیای الکترونیک دارند به همان شکل اگر آیلا اف نمی توانست کتاب هایی که در دستش هست را مطالعه کند یا روی آن ها کار کند، به ماهیت وجود خودش شک می کرد، همین موضوع اکنون برای مورگان نیز صادق بود.

بنابراین به محض اینکه مورگان ماموریت های خود را به پایان می رساند، مشتاقانه منتظر دستورات جدیدی از آیلا اف می شد.

یک روز آیلا اف مریض شد. زمستان بود و اولین سال حضور مورگان در آن خانه بود. اگرچه آیلا اف هرگز معاینات فصلی خود را به تعویق نمی انداخته، اما همچنان ریه هایش بیمار بود. مورگان برای اولین بار در زندگی خود یک فرد بیمار را می دید و از درماندگی بدن انسان شگفت زده شده بود. آیلا اف نیز معمولاً فردی پرحرف و بشاش نبود، اما بیماری او را بیشتر و بیشتر ساکت و عصبانی کرده بود. او معتقد بود که از زنان فقیر به این بیماری مبتلا شده است، از خانه های آن روسپی های فقیر و بیچاره که هر هفته به آنها سر میزد - بله، دقیقاً همین را می گفت و لعنت می فرستاد. در آن زمان بود که مورگان فهمید روسپیگری به چه معناست، حرفه کنونی مورگان، فاحشگی به این معناست که انسان یا موجودی مشابه، بدن خود را به محل کسب خود تبدیل کند.

آیلا اف زمانی که بیمار شد زن جوانی نبود. اما او سن زیادی هم نداشت. او تقریباً هفتاد سال داشت. او

که مورگان از هر چیزی که می‌دانست و می‌شناخت سریعتر از هر کس دیگری یاد می‌گرفت، تمایل او به یادگیری هرگز آرام نشد. راستش را بخواهید، حتی اگر آیلا اف چهل سال فکر می‌کرد، نمی‌توانست تصور کند خدمتکاری مثل مورگان، نابغه‌ای در درونش زندگی کند و تا بی‌نهایت رشد کند. اما اکنون زمان آن بود که اعتراف کنیم: مورگان یک خدمتکار بود، او یک خدمتکار ساده و هزار بار باهوش‌تر از هر کس دیگری بود. آیلا اف به محض اینکه پذیرفت، دست‌های تاریک نفس خود را کنار زد و بزرگترین فضیلتش را نشان داد و گفت: «چه اهمیتی دارد». کنیز باشد یا نه، ادامه امر مهم است.

آیلا اف می‌دانست؛ وقتی برود، او مانند گردنبندی که از میلیون‌ها مروارید ساخته شده است، به گردن مورگان بست شده و مورگان او را برای همیشه حمل خواهد کرد و برای هر زنی که می‌سازد، مرواریدی باقی خواهد گذاشت. این پرونده ادامه خواهد داشت و هیچ فردی شایسته‌تر از مورگان نمی‌تواند آن را رهبری کند. خوب، به عنوان یک نام، مورگان به معنای زنی از دریا بود و دریا به عنوان مادر زمین، به عنوان پیرترین و خسته‌ترین مادری که هر موجود زنده روی زمین را در شکم خود حمل می‌کرد. آیلا اف اکنون هیچ شکی نداشت. مورگان یک معجزه بود. شاید خدا واقعا وجود داشته باشد، و آیلا می‌خواست نگاهی اجمالی از چهره اش در هنگام نزدیک شدن به مرگ به خودش نشان دهد.

در روزهای پایانی زندگی، آیلا اف تصمیم گرفت هر آنچه را که می‌داند به مورگان بیاموزد. مورگان تمام کتاب‌های خانه را خوانده بود و هر کدام را کلمه به کلمه حفظ کرده بود. اما این کافی نبود. اگر قرار بود مورگان این مسلک را ادامه دهد، باید به تک‌تک تجربیاتی که صاحب این ذهن قدیمی، در طول سال‌ها داشته، گوش می‌داد. زیرا هیچ کس، حتی نابغه‌ای مانند مورگان، نمی‌توانست حقیقت یک مورد را فقط با خواندن آن به طور کامل درک کند. بنابراین، او هر آنچه را که می‌آموخت با زندگی، دیدن و شنیدن به مورگان منتقل می‌کرد. همه چیز: زنانگی، مردانگی، و نابرابری بین این دو که صدها سال است ادامه دارد و از کجا و کی شروع شده است.

هایی که فکر می‌کرد خیره شده‌اند در واقع کلمات را می‌خوانند، شگفت زده شد و متوجه شد که مورگان بی‌نظیر است.

این واقعیت که مورگان می‌توانست بخواند برای آیلا اف تعجب‌آور نبود. شگفتی واقعی این بود که مورگان با وجود اینکه هیچ دستوری در این زمینه دریافت نکرده بود، کتاب می‌خواند و آن را با کمال میل انجام می‌داد. برای خدمتکاری مانند مورگان غیر ممکن بود که داوطلبانه بخواند کتابی، حتی برای کسی مانند آیلا اف که با انواع و اقسام زنان سرورکار داشته است غیر قابل باور بود. این، موضوع کتاب خواندن خدمتکار، برای آیلا اف حتی می‌تواند یک موضوع کاری کاملاً جدید و منحصر به فرد باشد. اما بدن آیلا اف برای چنین تمرین جدیدی قدرت کافی نداشت. او بعداً وقتی سلامتی خود را بدست آورد، رویای انجام این کار را خواهد داشت. برای آیلا اف، موضوع «خادمینی که می‌خواهند یاد بگیرند» آخرین مقاله‌ای بود که امیدوار بود بتواند روی آن کار کند.

بیماری آیلا اف به مدت پنج سال با او، کتاب‌هایش و مورگان همراه بود. حال او نه بهتر می‌شد و نه به طور کامل بدتر می‌شد. اما آیلا اف و مورگان این مهمان ناخواسته را بدیهی گرفته بودند. حالا مورگان در کنار غبارروبی و تهیه غذا، شبانه روز بدون لحظه‌ای استراحت و بدون شکایت، کتاب می‌خواند و به جای آیلا اف، به زنان خانه‌های فقیرانه سر می‌زند، درخواست‌ها و شکایت‌هایی را که از آنجا می‌شنید به آیلا می‌رساند. آیلا اف گاهی مقالات و نامه‌هایی را خطاب به مسئولین با کلمات آتشین می‌نوشت که آنها را وادار می‌کرد قوانین جدید و کمپین‌های کمی برای این زنان فقیر، سازماندهی کنند.

مدت زیادی بود که آیلا اف غافلگیری از وقایع را کنار گذاشته بود. مورگان طوری دور او می‌چرخید که انگار فرشته‌ای بود که به طور معجزه‌آسایی در برابر او ظاهر شده است، آیلا اف گویی در او پنجاه سال پیش خودش را می‌دید و مشتاقانه هر کاری را که او می‌خواست گویی این خواسته خودش بوده و نتوانسته انجام دهد برای او انجام می‌داد. آیلا اف با اینکه پیر یا در حال مرگ بود اما خوشحال بود. زیرا اگرچه او هنوز به مورگان نگفته بود، اما او وارث ذهن خود کرده بود. اعتمادش به او تزلزل ناپذیر بود. از آنجایی

تمام زندگی من صرف درک جهان و افرادی شده است که جهان را می سازند. یک عمر تمام طول کشید تا بفهمم چرا مردم در طول اعصار اینقدر یکدیگر را دوست دارند و یا از یکدیگر متنفرند. می توانم بگویم که حداقل تا حدودی درک می کنم.

انسانیت آهنگی طولانی و حماسی است که هرگز متوقف نمی شود، مورگان. چیز دیگری نیست. مثل همه آهنگ ها، ترانه های خودش را دارد و این آهنگ داستان عاشقانه ای را روایت می کند... این عشق تراژیک حاکمان است. حاکمان همیشه وعده می دهند و مردم چون افلاطونی عاشق آنها می شوند، تمام عیوب آنها را نادیده می گیرند و تمام وعده هایشان را در رویا هایشان می بینند. مردان و زنان؛ حاکمان و محکومان. همین. اما گاهی نت های اشتباهی در آهنگ وجود دارد که نمی خواهند در گروه اول و دوم قرار بگیرند. از آنجایی که شورش آنها به اندازه هیجان دوران کودکی آنها کوتاه است، نت های اشتباهی بدون اینکه کسی بفهمد دوباره به آهنگ می پیوندند تا ناهماهنگی ملودیی را که ایجاد کرده اند اصلاح کنند. آنها جمعیت هیجان زده ای هستند که معتقدند در حال ایجاد انقلاب هستند، مورگان. آهنگ تغییر نمی کند. فقط نام قهرمانان، یعنی حاکمان و فرمانروایان تغییر می کند. سپس آهنگ به بخش دیگری تغییر می کند تا منتظر ترانه ی بعدی باشد...

من هرگز خودم را انقلابی نمی دیدم. چون تمایل من به تغییر نام نبود. من می خواستم کل آهنگ را تغییر دهم. نه حاکمی، نه حکومتی. بگذار این آهنگ یک ملودی غم انگیز در مورد عشق نباشد. بگذار جهان شعر طبیعت بت ها باقی بماند. درست مثل دوران باستان... به همین دلیل است که من همیشه با زنان سروکار داشته ام. من همیشه به زنان گوش داده ام، با زنان صحبت کرده ام. چون هرکسی که میخواهد دنیا را تغییر دهد باید از ذهن زنان شروع کند. بدن زن است که زن و مرد را به دنیا می آورد و عقل زن است که آنچه را که زاییده است پرورش می دهد. تصور کن اگر بتوانی زنی را عوض کنی، مورگان! همانطور که دریا یا خشکی را تغییر می دهی، یک دنیا، یک انسانیت، یک آهنگ کامل به کلی تغییر می کند...

آیلا در آخرین شب زندگی خود بر روی زمین، گویی خدایی که به تازگی به او ایمان آورده بود، مورگان را احضار کرد تا او را از مأموریت جدیدش مطلع کند. متاسفانه ذهنش دیگر مثل روزهای قبل کار نمی کرد. او می خواست هر ذره دانشی را که در چین های مغزش می چرخد به مورگان هدیه دهد، اما او آنقدر قوی نبود که بتواند صحبت کند یا بنویسد. او قصد تسلیم شدن هم نداشت. بعد از خوردن جرعه ای از غذای داغ مورگان به هنگام شب، گلپوش را صاف کرد و دستش را دراز کرد تا داستان مورگان را بگیرد. دست های رهبر جدید زنان مانند آیلا اف سرد بود...

او شروع کرد: «مورگان، دخترم». درست مثل روزی که برای اولین بار او را دید. "فکر می کنم زمان زیادی برایم باقی نمانده است. من تو را احضار کردم زیرا قبل از رفتن باید دو چیز را به تو بگویم. ابتدا می خواهم از تو تشکر کنم. برای فراهم کردن همه چیزهایی که نیاز داشتم، برای مراقبت از من طوری که انگار تو همان بچه ای هستی که من هرگز به دنیا نیاوردم... متشکرم، مورگان."

مورگان بی احساس حرف او را قطع کرد: «وظیفه من خدمت به شما است، قربان»

آیلا اف گریه کرد. برای لحظه ای قصد داشت داستان مورگان را رها کند. اما او این کار را نکرد. او گفت: "لطفا حرف من را قطع نکنید." می خواهم فراموش کنم که تو خدمتکار هستی، حداقل امشب. حداقل امشب... من می خواهم فکر کنم تو هم مثل من یک انسان هستی..."

مورگان دیگر هرگز صحبت آیلا اف را قطع نکرد. آیلا اف ادامه داد.

«امشب می میرم، مورگان. من آن را در تمام سلول هایم حس می کنم... تو نمی توانی این حس را درک کنی، می دانم. تو چیزهای دیگری را می فهمی. شاید مهم تر از چیزهایی که من می فهمم. تو اعتراض من را درک می کنی... چیزی که من تمام عمر برای آن سخت کار کرده ام و سعی کرده ام آن را حل کنم...

آیلا اف اکنون به سختی نفس می کشید.

"به آنها بگو... لازم نیست بترسند... به آنها بگو... برای ترسیدن... خدایان جدید... خلق نکنند..."

آیلا اف پس از گفتن آخرین کلمه خود، دهانش را باز کرد و فکر کرد که می تواند یک بار دیگر نفس بکشد، اما جو هیچ هوایی برای دادن به او نداشت. وقتی پیرزن تمام کرد، دهان و چشمانش باز مانده بود. اگر مورگان صدها هزار کتاب نمی خواند، هزاران فیلم و مستند تماشا نمی کرد، صدها نفر را ملاقات نمی کرد و دنیا را نمی شناخت، نمی فهمید که آیلا اف مرده است و روزها در اختیار او می ایستاد. شاید بدون حرکت، که بلکه جمله جدیدی را بیان کند یا یک لیوان آب بخاهد. اما او می دانست؛ دیگر آیلا اف در این خانه، در این دنیا، در این جهان وجود ندارد. آیلا اف به جایی مهاجرت کرده بود، به زندگی که به گفته برخی برای همیشه ماندگار بود و از آنجا برمی گشت. مورگان به آرامی گفت: «درست مثل. مثل خدمتکاران»

در حالی که به چشمان باز او خیره شده بود، مورگان آخرین فرمان او را به خاطر آورد. از او خواسته بود که در این خانه بماند و مراقب کتاب ها و پرونده هایش باشد. اگر به مورگان بود، البته او به وصیت آیلا اف عمل می کرد. اما اجازه نمی دادند. مورگان این را به خوبی می دانست. زیرا وصیت نامه کتبی که وی از خود به جای گذاشته کاملاً غیرقانونی بود. قانون سرمایه داری هرگز اجازه نمی دهد مورگان در خانه آیلا اف تنها باشد. زیرا بر خلاف فطرت بنده و هدف خلقت او بود. که بنده ای در کنار او بایستد بدون اینکه ناظری به او دستور دهد. زیرا آنها چیزی نبودند جز ربات هایی که برای خدمت به انسان ها ساخته شده بودند.

آیلا اف یک لحظه سکوت کرد. با لبخند غرور آمیزی که بر لب داشت، انگار از اتاق، از خانه، از دنیا دور شده بود، انگار خود نویسنده آهنگی بود که از آن صحبت می کرد و همه چیز را از بالا تماشا می کرد. مورگان با رفتار آرام همیشگی اش مشغول به کار بردن حرف های آیلا اف در ذهنش بود. اگر آیلا اف سرفه شدید نداشت، این سخنرانی را که در حافظه خود ثبت کرده بود برای چهارمین بار تکرار می کرد. حالا - همانطور که قبلاً بارها انجام داده بود - سعی کرد آیلا را در تختش صاف کند تا حمله اش متوقف شود. اما آیلا اف با اشاره ای او را متوقف کرد. او نمی خواست بنشیند. مورگان همانجا ایستاده بود و منتظر فرمان بعدی بود. آیلا اف به مورگان اشاره کرد که بنشیند، و همچنان سرفه می کرد. مورگان نشست.

آیلا اف دوباره شروع به سرفه کرد. مورگان یک بار دیگر برخاست و سعی کرد پیرزن را صاف کند. این بار آیلا اف عصبانی بود. او فریاد زد: "بس کن." مورگان نفهمید، اما آیلا اف چیزی جز لمس دستان خدا روی بدن خسته اش را نمی خواست. همه چیز رو به پایان بود. آیلا اف بالاخره در حال مرگ بود.

آیلا اف آخرین نفس عمیق زندگی زمینی را برای ریه هایش قرض گرفت: «می خواهم اینجا بمانی، مورگان». تو باید اینجا در خانه من زندگی کنی، حتی بعد از رفتن من. تو باید مراقب کتاب های من و مهمتر از آن هدف من باشی...

مورگان گفت: "همانطور که شما دستور می دهید، قربان." اما آیلا اف این را نشنید.

«به صدای زنان گوش کن، دخترم... خودت صدای زنان باش. جستجو کن و زنانی را بیاب که از قدرت خود بی خبرند. با آنها صحبت کن، به آنها بگو و هرگز خسته نشو، تسلیم نشو من به مدت پنجاه سال، حتی برای یک لحظه هم از بیان این جملات خسته نشدم. هرچند خسته نمیشی، میدونم. بالاخره تو یک خدمتکار هستی، نه؟ مهم نیست دختر، هیچ چیز مهم نیست... مهم اعتراض است... به زن ها بگو...»

یکی گفت: "او پنج ساله است."

دیگری گفت: با این حال، پوست او جدید به نظر می رسد.

مرد در حالی که کتاب در دستش را جای دیگری گذاشت، نه در جای اصلیتش، گفت: «مهم نیست.» "HRS خدمت کارهای استفاده شده را پس نمیگیرد."

دیگری خندید. او در حالی که به پاهای باسن و سینه های مورگان نگاه می انداخت پوزخند زنان گفت: «پس مال خودمه. آونها نمی تونن او رو فقط به دلیل پنج سال استفاده از بین ببرند!

مرد دیگر هم پس از ورنزاد خندید. «بعد از دو سال کار حالا میتونم من هم خدمتکار خودمو رو داشته باشم. حالا گه گاهی هم میزارم بیاد پیش تو.»

"خوب حالا چی میشه؟" از دیگری پرسید.

مرد در حالی که فنجان قهوه را روی میز آیلای اف می گذاشت، گفت: «RAG». «ما او را به RAG خواهیم برد.»

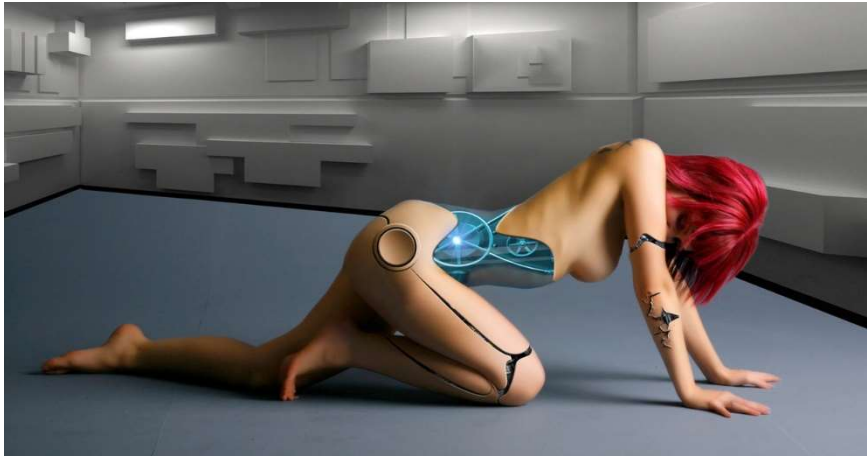
مدتی است که اوضاع در پایتخت اینگونه پیش می رود. زنان ربات به عنوان یک خانه دار معمولی تولید می شدند و وقتی صاحبانشان از آنها خسته می شدند و یا صاحبانشان می میرند، آنها را به RAG و شرکت های اجاره زنان مشابه می فرستادند تا روسپی شوند.

حدود ساعت هشت شب روزی که جسد آیلای اف سوزانده شد، مورگان در خانه جدیدش، RAG بود. مهندس RAG با احتیاط پوست مصنوعی را از شکم مورگان جدا کردند، چند ترفند کوچک برای پاک کردن حافظه او در کنترل پل او انجام دادند، حافظه ربات را این بار با الگوی فاحشگی بارگذاری کردند، پوست او را اسپری کردند و ربات را تمیز کرده موهایش را صورتی کردند و زمانی که مهندسان از آپارتمان خارج می شدند، فکر کردند که کار خود را به درستی انجام داده اند. در واقع، آنها چندان هم اشتباه نکرده بودند. وقتی آنها کارشان تمام شد، پوست مورگان مانند مجسمه های یونان باستان سفید بود و بویی می داد که انگار از یک مزرعه یاس بیرون آمده است. موهایش نرم و صورتی شیرین بود. در مدت زمان بسیار کوتاهی،



مورگان در نهایت یک ربات بود، اگرچه با هر ربات دیگری در جهان متفاوت بود، باهوش تر از هر رباتی- شاید یک نفرین - او در نانو ذرات زیر پوست مصنوعی اش، رشته هایی بافته شده از میلیاردها رشته نانو هوشمند حمل می کرد. بله، حافظه او محدودیتی نداشت و به دلیل یک نقص فنی هر اطلاعاتی که در ذهن مصنوعی او ثبت شده بود پاک نمی شد. اما او یک ربات بود. یک ربات خدمتکار معمولی و تنها کسی که «بیماری» او را می دانست، اکنون مرده در مقابل او دراز کشیده بود، با چشمان باز اما به جایی نگاه نمی کرد. این شب تمام می شد و کار مورگان در اینجا تمام شده بود، صبح روز بعد دکتر و خدمتکارش برای بررسی آیلای اف آمدند. آن شب، مورگان تمام شب کنار سر آیلای اف نشست و کتاب خواند، بی آنکه بداند صبح روز بعد کجا خواهد بود و یا در خدمت چه کسی، اما توجه چندانی به آن نداشت. این کتاب یکی از رمان های مورد علاقه آیلای اف بود. این داستان زنی از دریا بود که باعث شد نام مورگان را بر او بگذارد.

صبح روز بعدی که آیلای اف فوت کرد، مورگان در حال گردگیری برج های کتاب ها بود که یک پزشک مسن به همراه خدمتکار ربات خود برای بررسی آمد. دکتر یک دقیقه و نیم بعد از آمدن به خانه با پلیس پایتخت تماس گرفت. پلیس ها شش دقیقه بعد به خانه رسیدند و چهل و هشت دقیقه بعد از خروج پلیس از خانه چیزی از جسد آیلای اف باقی نمانده بود جز یک فنجان خاکستر. در طول مدتی که آیلای اف سوزانده شد، مورگان در خانه تنها مانده بود و در تمام مدتی که تنها بود به جمع آوری گرد و غبار ادامه داد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. سپس دو مهندس رباتیک آمدند. آنها در برابر مورگان ایستادند و او را به طور کامل واریس کردند. آنها به نوبت دستها، پاهای و شکم خدمتکار را لمس کردند و سپس از خدمتکار خواستند که برای آنها یک فنجان قهوه درست کند.



داشت. بعد از اینکه Hawk-Eyed مورگان را برهنه کرد، شروع به درآوردن لباس های خود کرد، بدون اینکه یک بار بدن بی عیب و نقص مورگان را تماشا کند. مورگان با کنجکاوی او را تماشا می کرد. مشخص بود که مردش از ظاهر این زن روباتی خوشش نمی آید. دهانش را باز کرد و فریاد زد:

«برگرد».

مورگان بلافاصله همانطور که به او گفته شد عمل کرد. حالا او فقط صداها را می شنید و به راحتی حدس می زد که صداها متعلق به چه اشیا یا حرکاتی است. کمی بعد، Hawk-Eyed کاملاً برهنه از اتاق بیرون رفت. مورگان صدای پاهای او را دنبال کرد و شنید که او به اتاق کناری رفت، یک کمد را باز کرد و چیزی بیرون آورد. سپس مرد به اتاق برگشت و یک بار دیگر لب هایش را باز کرد.

"برگرد و به خدایت نگاه کن."

مورگان به عقب نگاه کرد. Hawk-Eyed تاجی از شاخه های زیتون را روی سرش گذاشته بود، پارچه ای مانند ورق سفید را دور بدنش پیچیده بود و تنها یک شانه اش را آشکار برهنه گذاشته بود و یک عصای دو متری با جریان الکتریکی در انتهای آن در دست داشت. مورگان می دانست که این نگاه متعلق به کیست. آیلا اف از مورگان خواسته بود فیلمی در مورد خدایان باستان ببیند. در این فیلم خدایان از هر نظر برتر از

مهندسان از یک خدمتکار ساده ، فاحشه ای درست کردند که همه مردان پایتخت آرزوی آن را داشتند. تنها مسئله این بود که معتقد بودند حافظه او را پاک می کنند و دوباره فرمت می کنند. خوب، شاخص ها تنظیم مجدد شده اما غافل از نقص فنی او بودند. بنابراین، RAG روسپی ای را بدست آورده بود که هر چیزی را که می دید یا می شنید فراموش نمی کرد. و این تنها چیزی بود که یک فاحشه در پایتخت نباید داشته باشد.



هلیکوپتر Hawk-Eyed Saint، رئیس پایتخت، به گونه ای ایستاده بود که گویی یک حشره غول پیکر در جزیره ای مصنوعی در سواحل اقیانوس آرام منتظر طعمه خود است. عزیز و فاحشه اش در کلبه سنگی حدود پنجاه متری هلیکوپتر بودند. مورگان روی تختی دراز کشیده بود که دور تا دور آن را با مخمل قرمزی پوشانده بودند که در کتاب های باستانی دیده بود. از طرف دیگر، Hawk-Eyed با حرکاتی برانزده و آهسته لباس های مورگان را در می آورد. خیلی وقت بود که حرفی نزنده بودند. با این حال مورگان فکر می کرد که چیزهای زیادی برای یادگیری از رهبر پایتخت خواهد

شب در هفته دختری از روسپیان راگ را اجاره می کرد و هر بار با لباسی از اسطوره های دنیای قدیم در مقابل روسپی خود ظاهر می شد و به او دستورات خدا گونه می داد. مثلاً می گفت: «به خدای خود نگاه کن و التماس کن». یا می خواست برای او زانو بزنند، گریه کنند، شلاق بخورند. و البته در مقابل این شهوت سیری ناپذیر فانتزی وار و این همه شکنجه ، دختران RAG مطیع بودند. آنها از هیچ خواسته ای متعجب نمی شدند و به چیزی اعتراض نمی کردند. از زمان تأسیس RAG ، Hawk-Eyed شادترین مرد جهان بوده است.

Hawk-Eyed فریاد زد: «تو. تو ربات نیستی!»

مورگان همچنان با لبخندی که از رویای آیلا اف ربوده شده بود به هاوکی خیره شده بود و می دانست که باید پاسخی بدهد. "آقا من در اختیار شما هستم..."

Hawk-Eyed مثل یک حیوان زخمی فریاد زد و مورگان را ساکت کرد. چطور جرات می کنی به من بخندی!

مورگان سرانجام متوجه شد که لبخند او باعث عصبانیت مرد شده است، خنده را متوقف کرد و با حالت بی احساس همیشگی اش روی تخت نشست. اما Hawk-Eyed آرام نمی شد. چویدستی اش را روی هوا تکان می داد، پرده های تخت را پاره می کرد و زیورآلات شیشه ای را که روی میزها بود خرد می کرد. نگهبانان آمدند اما سر آنها هم فریاد می زد و می گفت بروید به جهنم. هیچ اثری از ترس در چهره مورگان نبود. برعکس، او با کنجکاوای به مردی که رهبر جهان بود نگاه می کرد و رفتارش را با بیماران روانی کتاب هایی که می خواند و فیلم هایی که می دید مقایسه می کرد و به این نتیجه میرسید که Hawk-Eyed دیوانه است.

دهان Hawk-Eyed کاملاً کف کرده بود. بدنش از عصبانیت می لرزید و صورتش سرخ شده بود. ابروهایش درهم بود و چشمانش از اخم تقریباً به هم رسیده بودند. به قدری که حتی مورگان هم تصویر یک شاهین را به جای تصویر مرد در مقابل چشمانش قرار داده بود و فکر می کرد چقدر شبیه هم هستند.

انسان بودند. آنها روی کوهی زندگی می کردند و از آنجا بر زمین حکومت می کردند. قدرتمند ترین، پادشاه همه انسانها و خدایان، زئوس نام داشت. قدیس چشم شاهین حالا با لباس هایی که پوشیده بود فکر می کرد زئوس است. خب، Hawk-Eyed نیز پادشاه همه انسان ها و همه ربات های ساکن در پایتخت به حساب می آمد. در حالی که مورگان به لباس Hawk-Eyed نگاه می کرد، آنچه آیلا اف در روزی که آن فیلم را تماشا کرده بود، به یاد آورد. آیلا اف با خنده گفت: «او پادشاه خدایان بود. «تو تصمیم می گیری که چقدر خدایان ارزش داشته باشند، مورگان. آنها حتی بین خودشان هم به تفاهم نمی رسند ، برای این کار شاه دارند».

مورگان چهره خندان آیلا اف را به تصویر کشید و شروع به خندیدن کرد و از او تقلید کرد - همانطور که اغلب انجام می داد. این تنها حرکت اشتباهی بود که در این هشت سال زندگی اش انجام داده است. چون Hawk-Eyed فکر می کرد که این فاحشه که از زمان سوار شدن به هلیکوپترش با او سر و کار داشته، در او چیز عجیبی احساس کرده و حالا او را مسخره می کند. این تنها گناهی بود که Hawk-Eyed ، به عنوان یک خدا، هرگز نمی بخشید.

یک روز Hawk-Eyed یک فاحشه را استخدام کرد تا به او بگوید که او یک خداست. زن فوراً آرزویش را برآورده کرد اما متوجه درخشش نازک در چشمان زن شد و مجبور شد او را از بین ببرد. زندگی یک فاحشه ساده برای او یا هیچ کس دیگری در پایتخت اهمیتی نداشت، اما کشتن یکی یکی کار دشواری بود. بنابراین RAG دنیایی را ساخت که در آن زنان بدون حافظه و تمسخر روسپی هایی بودند که فقط اطاعت می کردند. در این زمان بود که برادران تیم و جم، شرکت RAG را تأسیس کردند.

دختران RAG بی حافظه بودند. هیچ کس، حتی صاحبان منحرف ترین فانتزی های جنسی ، نمی توانستند کوچکترین تمسخری را در چشمان آنها احساس کنند. دختران RAG عالی بودند. علاوه بر این، این دختران نه تنها برای چشمان Hawk-Eyed ، بلکه برای همه افرادی که احساسات شهوانی تیره ای داشتند نیز عالی بودند. Hawk-Eyes حداقل یک

بالاخره جنگ تصویر و صدا به پایان رسید. یک تصویر و یک جمله مانند یک ستاره سینما روی صفحه منعکس شد و از بقیه خاطرات پیشی گرفت. در این فیلم، آیلا اف در آخرین شب خود بر روی زمین بود و به گونه ای سرفه می‌کرد که انگار دست های نامرئی او را خفه می‌کردند و پیام های خود را از طریق مورگان از طریق سرفه ها به دنیا می داد.

"من خدای تو هستم!" Hawk-Eyed جیغ می زد.

آیلا اف سرفه می‌کرد. او سعی می کرد بین هر سرفه یک درس را منتقل کند.

«از خدا بترسید!» Hawk-Eyed دستور داد.

"به آنها بگو... برای ترسیدن... خدایان جدید... خلق نکنند..." آیلا اف در حال مرگ بود.

خشم دوباره بر چهره Hawk-Eyed نشست. ابروها و چشمانش دوباره به هم گره خوردند. شاهین چشمانش را برهم زد و عصا را کناری انداخت و روی تخت رفت.

"به آنها بگو... لازم نیست بترسند..." صدای زن مرده خاموش نمی شد.

«از من باید بترسی! باید بترسی!» Hawk-Eyed همزمان به مورگان سیلی زده و فریاد می زد.

"به آنها بگو... برای ترسیدن... خدایان جدید... خلق نکنند..." مرگ آیلا اف بارها و بارها به همراه این جمله تکرار شد.

«من خدای تو هستم، زن! بگو من خدای تو هستم!»

یک انسان معمولی خدا می شود، اما آیلا اف می میرد، و چندین بار.

مورگان با صدای آرام همیشگی اش گفت: «نه» و بازوی Hawk-Eyed را با انگشتان فولادی که زیر پوست مصنوعی اش داشت گرفت. "تو خدا نیستی."

Hawk-Eyes نزدیک بود دیوانه شود. نه بخاطر شنیدن اینکه او خدا نیست، بلکه از ناتوانی در درک آنچه در

Hawk-Eyed از آن حالت سفت و سخت خشم عمیق بیرون آمد و عصای برقی را به شکم فاحشه اش که اکنون مطمئن شده بود که او یک انسان است، فرو برد. منتظر فوران خون و فریاد بود. اما هیچ کدام اتفاق نیفتاد. Hawk-Eyed با تعجب کودکانه به مورگان خیره شده بود. مورگان یک اینچ از جایی که بود حرکت نکرده بود و کوچکترین صدایی در نیاورده بود. فقط در جایی که عصا فرو رفته بود صدای جیرجیر خفیفی از کنترل پنل کوچک مورگان می آمد. تغییرات دیگر، نه از بیرون بلکه در داخل سر مورگان، روی صفحه سبز جلوی چشمانش رخ می داد.

تمام خاطرات هشت ساله مورگان از جلوی چشمانش می گذشت. مناظر و صداها مانند جانوران گرسنه ای که به طعمه های خود حمله می کنند، بر روی یکدیگر می پیچیدند و همه در آرزوی آمدن به جلو و اعلام حضور خود بودند. مورگان همانجا ایستاده بود. نه پلک زد و نه کاری انجام داد. تصاویر به طور غیرقابل کنترلی تکثیر شدند، صداها نامفهوم شد، با این حال مورگان صبورانه به همه آنها گوش داد. او مجبور بود این کار را انجام دهد. زیرا اکثریت قریب به اتفاق صداها متعلق به آیلا اف، زن مرده او بود.

Hawk-Eyed وقتی فهمید که مورگان انسان نیست خیالش راحت شد و به دو چیز مورد علاقه خود یعنی تکبر و عصبانیت چسبید. با کمال تعجب، با وجود همه آشفتگی ها - احتمالاً از توهمی که لباس باستانی روی

او ایجاد کرده بود - همچنان می خواست نقش یک خدا را بازی کند. او می‌گفت: بیچاره کوچولو! در برابر خدا زانو بزن و از او بخواه که تو را ببخشد. خداوند بخشنده است.» و چوب دستی اش را تکان می داد.

در یک روز عادی، مورگان این فرمان را بدون تردید انجام می داد. اما اکنون او به آنچه در سرش بود مشغول بود. در حالی که تصاویر و صداها تلاش می کردند تا جلوی چشمانش بر روی صفحه نمایش ظاهر شوند، Hawk-Eyed همچنان فریاد می زد:

«از خدای خود اطاعت کن!»



مورگان از روی تخت بلند شد و به سمت آینه روشویی رفت. او برهنه بود. موهایش به هم ریخته و درهم بود و آرایش ابرویش جلوه های سیاه رنگ و کوچکی روی صورت مجسمه ای سفیدش ایجاد کرده بود. به زودی ننگهبان ها وارد می شدند و پس از فهمیدن موضوع، این بدن لاستیکی را با اسلحه های خود سوراخ سوراخ می کردند. مورگان اهمیتی نمی داد. فرار نمی کرد چون می دانست چیزی در درون او هست که هرگز نمی میرد، یک جنبش، یک بیماری یا یک نفرین. مردان اسلحه دار از این زن، از مورگان می ترسند و به همین دلیل می خواهند او را از بین ببرند.

این سرنوشت همه زنانی ست

که از دریا می آیند

جریان بود. چیزی که در مقابل او ایستاده بود یک ربات بود. این چیزی بیش از یک ربات ساده نبود که به طور کامل توسط دست انسان ساخته شده بود که تک تک ذرات آن برای خدمت به انسان تولید می شد. با یک لمس و فوت کوچک؛ ناپدید می شد چگونه است که این ربات تظاهر به انسان بودن می کند، می تواند مانند یک زن واقعی به آن نگاه کند و چگونه به خود جرات می دهد که بگوید خدایی وجود ندارد؟

مورگان تکرار کرد: تو خدا نیستی. تو مرد کوتاه فکری هستی که خود را خدا می پنداری. زنی که با تو این کار را کرده، مادرت بوده. تو بخاطر مادرت اینجوری شدی و حالا با قدرتی که از یک زن می گیری دوباره سعی می کنی به زنان ظلم کنی... تو خدا نیستی. تو خدا نیستی تو دشمن آیلا اف هستی. تو دشمن منی تو ای قدیس چشم شاهین، دشمن همه انسانها هستی. من، مورگان، به مردم خدمت می کنم.»

ابروها و چشمان Hawk-Eyed از هم دور بودند. نزدیک بود زبانشان را از تعجب قورت بدهد. مورگان از فشار دادن بازوی Hawk-Eyed دست کشید. چهار خط بنفش نازک روی بازویش به وجود آمده بود. در حالی که Hawk-Eyed بازوی خود را از چنگ ربات رها کرد، مشت خود را گره کرد و سعی کرد تا مشتش را به شکم مورگان بکوبد. اما مورگان بسیار چابک تر و قوی تر از او بود. وقتی مرد مشتش را در هوا گرفته بود، انگشتان فولادی اش گلوی او را گرفت و گوشت نرم بین انگشتان سخت و سرد مورگان در حال جمع شدن بود، چشمان Hawk-Eyed بزرگتر می شدند و خرخر مضحکی از آن دهان گشادش شنیده می شد. سپس همه چیز تمام شد. لرزش، خرخر، همه چیز جسد عزیز، رئیس پایتخت، در یک جزیره مصنوعی در ساحل اقیانوس آرام بر زمین افتاد.

Kiralık kız

دختر اجاره ای

داستان روسپی بالاترین مقام شهر

2023

نویسنده: Selin Arapkirli

ترجمه: س.حمید رابط

صفحه بندی و انتشار از مجله ازمیرتایمز